

می‌دهد، درحالی که آبجو می‌نوشد، کالباس خون می‌خورد، برای آدمهای ساده‌لوح، که کنار پیشخوان می‌ایستند و عناوین روی شیشه‌های مشروب را بررسی می‌کنند، خوشبختی توأمان یک دسته جاز دایم مشغول به کار و یک کلخوز شوروی را توضیح می‌دهد.

برای آدمهای تخیلی کناره‌گیر، امروز فقط امکانات محدودی وجود دارد. با دور شدن از تختخواب جاافتاده کلپ فقط توانست «رفیق» گردد - حتی به صورت غیرمجاز، که تشدید هیجان را موجب می‌شد. دومین مذهبی که به او ارایه شد عشق به موزیک جاز بود. سومین آنها می‌توانست این باشد که آن پروتستان تعمید شده با تغییر مذهب کاتولیک شود.

باید از کلپ این را پذیرفت: او در ورودی همه جاده‌های اعتقاد را برای خود باز نگاه داشته بود. باید مواظبش بود، گوشت درخشان و شوخ طبعی، که گذرانش از علاقه به زندگانی بود، نسخه‌ای در اختیارش گذاشته بود که بر اساس آن ضوابط زیر کی دهقانی را می‌توان با مکتب کارل مارکس و اسطوره جاز مخلوط کرد. اگر روزی یک کشیش چپ‌گرا، از انواع کشیشان کارگر سرراهش قرار گیرد، که گذشته از کشیش بودن مجموعه‌ای از صفحه‌های دیکسی‌لند هم داشته باشد، از آن روز این مارکسیست نشخوارکننده جاز هر یک‌شنبه مراسم مقدس را هم همراهی، و بوی بدنش را، که شرح داده شد، با رایحه کلیسای گوتیک مخلوط خواهد کرد.

حال که وضع من هم چنین است، می‌خواهد با نویدهای گرم کننده زندگی مرا به ترک رختخواب فریب دهد. پشت سرهم اعتراضنامه به دادگاه تسلیم می‌کند، به وکیل مدافع من کمک می‌کند، تقاضای تجدید دادرسی مرا دارد: خواستار صدور حکم آزادی اوسکار است، رهایی اوسکار را - خروج او را از آسایشگاه - خواهان است، و همه اینها فقط برای اینکه کلپ تختخواب مرا بر من روا نمی‌دارد!

با وجود این موجب تأسفم نیست که بین مستأجرین زیدلر یک دوست لمیده را مبدل به دوستی ایستاده، پرجنب و جوش، حتی گه گاه دونده ساختمام.

جز ساعت‌های سختی که تفکرم را وقف پرستار دورته آ کرده‌ام، فقط یک زندگی خصوصی دیگر را شناختم. «هالو، کلپ!» بر پشت شانه‌اش زدم و ادامه دادم «بیا یک دسته موزیک جاز تشکیل دهیم.» و او قوز مرا، که بدان همان قدر علاقمند بود که به شکم خودش، دست زد. «اوسکار و من، ما یک دسته موزیک جاز تشکیل می‌دهیم!» کلپ برای جهان اعلام داشت. «فقط یک گیتارزن حسابی کم داریم که بتواند بانجو هم بزند.»

در واقع هم همراه با طبل و فلوت نیاز به آلت ملودی دیگری هم بود. یک باس انگشت نواز، از نظر ظاهر، بد نبود، ولی باس‌زن در آن ایام به ندرت پیدا می‌شد، بنابراین با کوشش فراوان به دنبال گیتارزن گشتیم. ما زیاد به سینما می‌رفتیم، همان طور که در آغاز گزارش کردم، دوبار در هفته عکس می‌انداختیم، با آن عکسهای شناسنامه‌ای در حال نوشیدن آبجو، خوردن کالباس خون و پیاز همه کار می‌کردیم. کلپ در آن ایام الیزه موسرخ را شناخت، سبکسرانه عکسی از خودش را به او داد، فقط به خاطر همین عکس مجبور شد با او ازدواج کند - فقط یک گیتارزن پیدا نمی‌کردیم.

اگر هم شهر کهنه دوسلدورف را، با شیشه‌های رنگارنگش، با خردل روی پنیر، با تشنگی آبجو و حرکات رقصنده مردان راین سفلی، به خاطر فعالیتیم در آکادمی هنر، تا حدودی می‌شناختم، اما در حقیقت کنار کلپ بود که آن را دقیقاً شناختم. ما در جستجوی گیتارزن در اطراف کلیسای لامبرتوس، در همه میکرده‌های خیابان راتینگن، در میکرده «اینهورن»، چون دسته بوبی برای رقص در این میکرده جاز می‌زد و گاه گاه می‌گذاشت ما هم با فلوت و طبل شرکت کنیم، بوبی گرچه خودش طبالی بسیار خوب بود، که متأسفانه در دست راست یک انگشت کسر داشت، اما حلب من را هم تحسین می‌کرد.

اگر هم ما در اینهورن گیتارزن نیافتیم، ولی من کار کشته‌تر شدم، از دوران تأثر جبهه هم تجربه‌هایی داشتم و پس از مدتی کوتاه می‌توانستم طبالی قابل قبول گردم، اگر پرستار دورته آ گاه اوضاعم را برهم نمی‌زد.

نیمی از افکارم همیشه پیش او بود. این را هم می‌شد تحمل کرد اگر نیم

دیگر افکارم به طور کامل، نقطه به نقطه در نزدیکی طبل حلبی باقی می ماند. ولی چنین بود که فکری که بر طبل حلبی آغاز می شد، بر صلیب سرخ پرستار دورته آ به پایان می رسید. کلپ، که می توانست اشتباهات مرا با صدای فلوتش استادانه پل بزند، هر بار اوسکار را چنین غرق شده افکار می یافت نگران سؤال می کرد «شاید گرسنه ای، می خواهی برایت کالباس خون سفارش دهم؟»

کلپ در پس هر دردی در این جهان گرگ گرسنه ای را پنهان می یافت، بنابراین باورداشت، هر دردی را می توان با یک پرس کالباس خون و پیاز حلقه حلقه درمان کرد. اوسکار در آن زمان مقدار زیادی کالباس خون و پیاز حلقه حلقه می خورد و همراه با آن آبجو می نوشید، تا دوستش کلپ باور کند که درد اوسکار گرسنگی شدید است و نه پرستار دورته آ.

اغلب ما منزل زیدلر در خانه خیابان پولیشرا را خیلی زود ترک می کردیم و در شهر کهنه صبحانه می خوردیم. به آکادمی هنر فقط وقتی سر می زدم که برای سینما رفتن نیاز به پول داشتیم. الهه هنر اولاً در این اثنا برای سومین و چهارمین بار با نقاش لانگر نامزد شده بود، بنابراین پیدایش نبود، چون لانگر نخستین سفارشهای بزرگ خود را از صنایع دریافت داشته بود. اما مدل ایستادن بدون الهه هنر برای اوسکار لطفی نداشت - باز هم از او طرح رسم می شد، به نحوی بدمنظر سیاهش می کردند، بنابراین خودم را کاملاً وقف دوستم کلپ کردم؛ چون نزد ماریا و کورت کوچولو هم آسایش نداشتم. آنجا هر شب رییس و عاشق زن دار ماریا، اشتنسل نشسته بود.

چون کلپ و من، روزی در اوایل پاییز چهل ونه، از اتاقمان خارج شدیم، در راهرو، برابر دری با شیشه مات، به هم رسیدیم، خواستیم با آلتهای موسیقیمان منزل را ترک کنیم، زیدلر، که لای در اتاق خواب نشیمن او باز بود، ما را صدا کرد.

یک فرش لوله شده کم پهنا، اما ضخیم را جلوی خود حمل می کرد، به سوی ما آمد و از ما خواست تا برای پهن کردن و محکم کردن فرش به او کمک کنیم. طول باریکه هشت مترو بیست بود. چون طول راهرو هفت مترو

چهل و پنج سانتیمتر بود، کلب و من می‌بایست هفتاد و پنج سانتیمتر از باریکه الیاف نارگیل را ببریم. این کار را نشسته انجام دادیم، چون مشخص گردید که بریدن الیاف نارگیل کاریست مشکل. پس از آن باریکه الیاف نارگیل حدود دو سانتیمتر کوتاه بود. باریکه پهنایی عیناً برابر با عرض راهرو داشت. زیدلر، که بنا بر اظهار خودش نمی‌توانست خم شود، از ما خواست به کمک هم باریکه را بر کف راهرو میخ کنیم. این نظر اوسکار بود که هنگام میخ کردن باریکه را هم بکشیم. بدین ترتیب توفیق یافتیم، دو سانتیمتر کسری را تا حد باقی مانده‌ای بسیار ناچیز تأمین کنیم. میخهایی با کله‌های پهن می‌کوبیدیم، چون میخهای کله کوچک از بافت درشت باریکه الیاف نارگیل رد می‌شد. نه اوسکار و نه کلب، هیچکدام چکش را روی شستشان نکوبیدند. اما چند میخ را کج کردیم. این هم ناشی از کیفیت میخها بود که از ذخیره زیدلر، بنابراین از تولیدات قبل از تحول پولی بود. وقتی که باریکه الیاف نارگیل تا نیمه بر کف راهرو محکم شد، چکشهایمان را گذاشتیم روی شانه و به تشی که کار ما را زیر نظر داشت، گرچه نه با پررویی اما امیدوار، نگریستیم. او در اتاق خواب نشیمن پنهان گشت، با لیوانهای مشروب خوری برداشته از ذخایر لیوانهای مشروب خوری‌اش بازگشت و یک شیشه عرق «دوپل کورن» هم همراه داشت. برای بقاء باریکه الیاف نارگیل نوشیدیم، پس از آن باز هم نه با پررویی بلکه امیدوار اظهار نظر کردیم که الیاف نارگیل موجب تشنگی می‌شود. شاید لیوانهای مشروب خوری تشی شاد شدند از اینکه چندین بار با دوپل کورن پر می‌شدند، قبل از آنکه ابراز خشم تشی آنها را تبدیل به خرده شیشه کند. چون کلب نخواست لیوان مشروب خوری را روی فرش الیاف نارگیلی انداخت، لیوان نشکست و صدایی هم از آن برنخاست. ما همگی باریکه الیاف نارگیل را تحسین کردیم، وقتی خانم زیدلر هم، که در آستانه در اتاق خواب نشیمن ایستاده بود و کار ما را تماشا می‌کرد، همانند ما از باریکه الیاف نارگیل تعریف کرد، چون لیوانهای مشروب خوری را از زیان محفوظ می‌داشت، تشی دچار خشم شد. آن قسمت از باریکه الیاف نارگیل را، که هنوز محکم نشده بود، لگد کوب کرد، سه لیوان

مشروب خوری خالی را در دست خود گرفت، با آنها، در اتاق خواب نشیمن زیدلرها پنهان شد، ما صدای ویتترین را شنیدیم که باز می‌شد - او چند لیوان دیگر هم برداشت، چون سه لیوان برایش کافی نمی‌بود - و کمی پس از آن اوسکار موزیکی را شنید که با آن آشنا بود، برابر دید روحانی اوسکار بخاری دایم سوز زیدلرها قرار گرفت، هشت لیوان مشروب خوری خردشده در پایه بخاری ریخته بود و زیدلر برای برداشتن جارو دستی و خاک انداز خم شده بود، زیدلر خرده شیشه‌هایی را که تشی ایجاد کرده بود، جارو می‌کرد. خانم زیدلر در آستانه درماندگی، وقتی هم زیدلر پشت سرش خرده شیشه‌ها را با صدای جرننگ جرننگ در خاک انداز جمع کرد، او سر جایش ماند و به کار ما علاقه نشان داد، به خصوص که، وقتی تشی دچار خشم شد، ما باز چکشها را بکار انداختیم. تشی دیگر بازنگشت، اما شیشه دوپل کورن را برای ما جا گذاشته بود. اول خجالت کشیدیم، وقتی یکی پس از دیگری گردن شیشه را گرفته و آن را بر لب گذاشتیم، اما برایمان دوستانه سرتکان داد، گرچه این کارش هم باعث نشد که ما شیشه را، و جرعه‌ای دوپل کورن به او تعارف کنیم. با وجود این کارمان را تمیز انجام دادیم و میخها را یکی پس از دیگری در باریکه الیاف نارگیل فرو کوبیدیم. وقتی اوسکار فرش نارگیلی را برابر اتاق پرستار دورته آ میخ می‌کرد، با هر ضربه چکش شیشه مات جرننگ صدا می‌کرد. این صدا بر اعصاب او دردآور تأثیر می‌گذاشت، و مجبور شد لحظه‌ای، از شدت درد، چکش را زمین گذارد. اما به محضی که از جلوی در شیشه مات اتاق پرستار دورته آ رد شد، باردیگر حال او و چکشش بهتر شد. همان طور که هر چیز زمانی به پایان می‌رسد، میخ کردن باریکه الیاف نارگیل هم به پایان رسید. از آن گوشه تا بدین گوشه میخها با سرهای پهن تا گردن در تخته کف راهرو فرورفته بودند و سرشان روی الیاف نارگیل موج و با تحرکی وحشیانه، قرار گرفت. راضی از خود در راهرو قدم زدیم، از طول فرش لذت بردیم، کار خودمانرا تحسین کردیم، یادآور شدیم که ساده نیست گرسنه و صبحانه نخورده یک باریکه الیاف نارگیل را میخ کرد، بالاخره کاری کردیم که خانم زیدلر جرأت کرد بیاید روی باریکه

الیاف نارگیل نو، می‌خواهم بگویم با کره، از روی آن گذشت و به آشپزخانه رفت، برایمان قهوه دم کرد و خاکینه تخم‌مرغ پخت. صبحانه را در اتاق من خوردیم، خانم زیدلر از منزل بیرون رفت، چون می‌بایست برود به دفتر مانس مان، در اتاق را باز گذاردیم و در حال جویدن، کمی خسته، نتیجه کارمان را تماشا کردیم.

چرا این همه پر حرفی درباره یک فرش ارزانقیمت، که قبل از تحول پولی هم حداکثر چند هزار می‌ارزیده؟ اوسکار این سؤال بجا را می‌شنود، پیشاپیش بدان پاسخ می‌گوید: روی این باریکه الیاف نارگیل، طی شب همان روز، برای نخستین بار من پرستار دورته آ را ملاقات کردم.

دیروقت، حدود نیمه شب پر از آبجو و کالباس خون به خانه باز گشتم. کلپ را در شهر کهنه جا گذاشته بودم. او دنبال گیتارزن می‌گشت. گرچه سوراخ جا کلید در منزل زیدلر را یافتم، از روی الیاف نارگیل به راهرو راه یافتم، از کنار در شیشه مات گذشتم، به اتاقم هم راه یافتم، به تختخوابم رفتم، قبل از آن هم از لباسهای بیرون آمدم، اما لباس خوابم را نیافتم - برای شستن پیش ماریا بود - در عوض در اتاقم یک تکه هفتادوپنج سانتیمتری از باریکه الیاف نارگیل یافتم که از فرش پیش از حد بلند بریده بودیم، آن تکه را جلوی تختخوابم انداخته بودم، رفتم به رختخواب، اما خوابم نبرد.

دلیلی وجود ندارد که برایتان شرح دهم اوسکار به چه چیزهایی فکر می‌کرد، یا بی‌آنکه فکری در سر داشته باشد خوابش نمی‌برد. امروز خیال می‌کنم دلیل بی‌خوابی آن زمان را یافته باشم. قبل از اینکه به رختخواب بروم، با پای برهنه روی آن تکه باریکه الیاف نارگیل برابر تختخوابم، ایستادم. الیاف نارگیل برپای برهنه من فشار آورد، از راه پوست به خون من نفوذ کرد. حتی وقتی مدتی بود دراز کشیده بودم، هنوز هم احساس می‌کردم پابرهنه روی الیاف نارگیل ایستاده‌ام، به همین دلیل خوابم نمی‌برد؛ چون هیچ چیز بیش از الیاف نارگیل تهییج‌کننده، بی‌خوابی آور و محرک بی‌فکری نیست.

اوسکار ایستاد و دراز کشید، مدت‌ها پس از نیمه شب، حدود ساعت سه

صبح، همچنان بیخواب، در عین حال روی پاتختی و در تختخواب، در راهرو صدای یک در و سپس در دیگری را شنید. بایست کلب باشد که بدون گیتارزن، اما آکنده از کالباس خون به خانه بازگشته است، چنین فکر کردم، اما می‌دانستم که کلب نبود که در راهرو نخست یک در و پس از آن در دیگری را باز و بسته کرد. پیش از آن فکر کرده بودم که بیپرده در تختخواب لمیده‌ای و الیاف نارگیل را زیر پایت احساس می‌کنی، بهتر است که تختخواب را ترک کنی و واقعاً، نه تنها در دنیای تخیل، روی پاتختی الیاف نارگیل بایستی. اوسکار این کار را کرد. این کار پیامدی داشت. به محضی که روی پاتختی ایستادم، آن تکه هفتادوپنج سانتیمتری مرا به یاد باریکه الیاف نارگیل هفت مترو چهل و سه سانتیمتری راهرو انداخت. ممکن است بدین جهت که صدای درها را شنیده بودم، بازگشت کلب را به خانه احتمال می‌دادم، اما بدان معتقد نبودم؛ اوسکار خم شد، چون هنگام رفتن به رختخواب لباس خوابش را نیافته بود، دو گوشه پاتختی را با دودستش گرفت، پاها را از هم گشاد گذارد تا روی الیاف نارگیل نایستد، بلکه روی کف پوش اتاق بایستد، پاتختی را بین پاهایش بالا کشید، هفتادوپنج سانتیمتر را برابر اندام عریان یک مترو بیست و یک سانتیمتر خود نگاه داشت، بنابراین عورت خود را به خوبی پوشاند، حال از استخوان ترقوه تا زانو تحت نفوذ الیاف نارگیل قرار داشت. این وضع تشدید شد، وقتی اوسکار پشت جبهه الیاف نارگیل خود از اتاق تاریک به راهروی تاریک، بنابراین روی باریکه الیاف نارگیل آمد.

چه جای شگفتی است، اگر با توجه به تشویق باریکه الیاف نارگیل سریع گام برداشتم تا از تأثیر آن زیر پایم فرار کنم، خود را برهانم و به جایی پناه برم که در آنجا از الیاف نارگیل به عنوان فرش استفاده نشده باشد - به مستراح.

اما آنجا تاریک بود، مثل راهرو و اتاق اوسکار و با وجود این اشغال بود. فریاد کوتاه زنانه‌ای برایم مشخص ساخت. همچنین پوشش الیاف نارگیل من با زانوان انسانی نشسته برخورد کرد. چون اقدامی برای خروج از مستراح نکردم -

پشت سرم باریکه الیاف نارگیل تهدید کننده بود - کسی که برابرم نشسته بود خواست مرا از مستراح بیرون براند: «کیستید، چه می‌خواهید، بروید بیرون!» صدایی که به هیچ وجه نمی‌توانست به خانم زیدلر تعلق داشته باشد، کمی با لحن التماس ادامه داد «کیستید؟» «خوب، پرستار دوره‌آ حدس بزنید.» جرأت کردم با این شوخی برخورد نامناسبمان را کمی التیام بخشم. اما او نخواست حدس بزند، از جا برخاست، در تاریکی دستهایش را جلو آورد، کوشید مرا از مستراح بیاندازد بیرون روی باریکه در راهرو، اما دستش را زیاد بالا برد، بالای سرم در خلاء، سپس پایین‌تر را آزمود، اما مرا نگرفت، بلکه حفاظ الیافی مرا، الیاف نارگیل را، بار دیگر فریاد زد - زنها باید در همه حال فریاد بزنند - مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بود، پرستار دوره‌آ دچار لرز شد و به نجوا گفت: «خدای من، شیطان!» که باعث پوزخند من شد، شیطان، اما من از لغت شیطان خوشم نیامد، و چون یک بار دیگر با حدت سئوالش را تکرار کرد: «کیستید؟» اوسکار در پاسخ گفت: ابلیس‌ام که به ملاقات پرستار دوره‌آ آمده‌ام! «در پاسخ گفت: خدای من، اما برای چه؟»

به نقش خودم کم کم عادت کردم، ابلیس هم در وجودم به عنوان سوفلور بازی مرا تأیید کرد: «چون ابلیس پرستار دوره‌آ را دوست دارد» «نه، نه، اما من نمی‌خواهم!» این را گفت، کوشید فرار کند، بدین ترتیب بود که بار دیگر گرفتار الیاف ابلیسی شد - پیراهن خوابش بایست بسیار نازک بوده باشد - همچنین ده انگشتش هم در این جنگل فریبا فرو رفت، این وضع باعث ضعف او شد و از پادر آوردش. قطعاً این ضعف بود که پرستار دوره‌آ را به جلو خم کرد. با پوششم، که بالاتر از سرنگاه داشتم، او را که در حال فروافتادن بود، نگاه داشتم، توانستم آن قدر نگاهش دارم تا در نقش ابلیس تصمیمی منطقی بگیرم، درحالی که کمی شل دادم، گذاشتم روی زانو بنشیند، اما متوجه بودم که مبادا زانوانش با کاشیهای سرد کف پوش مستراح تماس حاصل کند، بلکه با باریکه الیاف نارگیل راهرو تماس گردد، پس از آن گذاشتم به پشت و با سر به سوی غرب، بنابراین در جهت اتاق کلپ، روی فرش دراز کشد، وقتی پشتش

حداقل یک متر و شصت سانتیمتر باریکه الیاف نارگیل را لمس کرد، رویش را هم با همان ماده الیافی پوشاندم، اما فقط هفتاد و پنج سانتیمتر در اختیار داشتم، آن را زیر چانه‌اش گذاشتم، سر دیگر آن تا کمی روی رانش رسید، بنابراین باید آن را حدود ده سانتیمتر بالاتر بکشم، روی دهانش، اما دماغ پرستار دورته آزاد ماند، بدون مانع می‌توانست تنفس کند؛ اوسکار هم با شدت نفس می‌کشید، زمانی که خودش هم روی پاتختی سابقش افتاد، آن تکه الیافی را به جنبش درآورد، تماس مستقیم با پرستار دورته آ را جویا نبود و نخست نگذاشت تا الیاف نارگیل تأثیر گذارد، بار دیگر شروع به حرف زدن با پرستار دورته آ کرد، که هنوز هم گرفتار بی‌حالی بود و به نجوا می‌گفت: «خدای من، خدای من» و اسم و مبدأ اوسکار را سراغ می‌گرفت، او بین باریکه الیاف نارگیل و پاتختی الیاف نارگیل لرزان بود، و من خود را ابلیس می‌نامیدم، لغت ابلیس را از بین دندانها بیان می‌کردم و جهنم را مأوایم می‌خواندم، درعین حال کوشا روی پاتختی الیاف نارگیل در فعالیت بودم و آن را در حال جنبش نگاه می‌داشتم. چون الیاف نارگیل، به نحوی مشهود برای پرستار دورته آ همان احساسی را موجب می‌شد که سالها قبل پودر لیموناد برای ماریای عزیز، فقط پودر لیموناد مرا به نحو کامل و با موفقیت برخوردار ساخت، درحالی که روی الیاف نارگیل عدم موفقیتی شرم‌آور روی داد. من توفیق نیافتم لنگر بیاندازم، آنچه در دوران پودر لیموناد، و چه بسا پس از آن، خود را سخت و هدف‌جو به اثبات رسانده بود، در سایه الیاف نارگیل سرش را فروانداخت، بی‌علاقه ماند، کوچک شد، هیچ هدفی برابر چشم نداشت، هیچ توصیه‌ای را نمی‌پذیرفت، نه ترغیب زیرکانه مرا و نه نجوای پرستار دورته آ را، که نجوا می‌کرد، نفس می‌زد، ناله می‌کرد: «بیا، ابلیس، بیا!» و من بایست او را آرام سازم، تسلیت دهم: «ابلیس الان می‌آید، ابلیس الان آماده است» بیش از حد ابلیس وار اینها را گفتم، درعین حال با ابلیسی که از زمان تعمیدم در وجود من می‌زیست - و هنوز هم آنجا مقیم بود - مذاکره داشتم: بازی خراب کن نباش، ابلیس! التماس کردم: خواهش می‌کنم، از تو خواهش می‌کنم مرا از این افتضاح معذور بدار! مجیزش را گفتم: تو که در

مواقع دیگر اینطور نبودی، به گذشته‌ها فکر کن، به ماریا، یا بهتر از او به بیوه گرف، به شوخیهایی که ما دو تا با روزیتای ظریف، در پاریس شاد می‌کردیم! اما او غرغرکنان و بدون ترس از تجدید گفته‌ها، پاسخ داد: علاقه‌ای ندارم، اوسکار. هر وقت ابلیس علاقه‌ای نداشته باشد حجب پیروز می‌گردد. بالاخره ابلیس هم مجاز است زمانی بی‌علاقه باشد.

بدین ترتیب از حمایت من خودداری کرد، این یا آن گفته متناسب برای تقویم را بیان داشت، در حالی که من کم کم بی‌حال جنبانیدن الیاف نارگیل را ادامه می‌دادم که پوست پرستار دورته‌آ را می‌سایید و کرخ می‌کرد. بالاخره بیان حاکی از خواست «بیا ابلیس، پس بیا!» با حرکتی هجو زیر الیاف نارگیل، که منطقی نداشت، همراه شد: من با پیستوله خالی کوشیدم به هدف بزنم، لابد او خواست به ابلیس کمک کند، دو دستش را از زیر الیاف نارگیل بیرون کشید، خواست مرا در آغوش گیرد، مرا در آغوش گرفت، قوزم را یافت، گرمی انسانی را، پوستی را که اصلاً الیاف نارگیلی نبود یافت، ابلیس را که خواهانش بود نیافت، دیگر بریده بریده نگفت: «بیا، ابلیس بیا!» سینه‌اش را صاف کرد و با همان صدایی که در آغاز از من سؤال کرده بود، باردیگر پرسید: «به خاطر خدا، کیستید، چه می‌خواهید؟» من ناچار باید کوتاه می‌آمدم، اعتراف کردم که من بنابر اسناد دولتی اوسکار ماتزرات نامیده می‌شوم، که همسایه او هستم، که پرستار دورته‌آ را عاشقانه و از روی خلوص دوست می‌دارم.

حال اگر کسی، خوش از زجر دیگران، معتقد است که پرستار دورته‌آ مرا با نفرینی و ضربه‌ای از روی خودش پرت کرد روی باریکه الیاف نارگیل، اوسکار می‌تواند برای او، گرچه غمگین اما با رضایت خاطر گزارش کند که پرستار دورته‌آ دستها و بازوانش را آهسته، می‌خواهم بگویم متفکرانه، با تأمل از روی قوز من برداشت، به نحوی که در نهایت نوازشی غم‌انگیز نمود. همچنین گریه و هق هق شدید شونده او هم آرام شنیده شد. به زحمت حس کردم که از زیر الیاف نارگیل بیرون خزید، مرا کنار زد، قدمهایش پوشش کف راهرو را

لمس کرد. دری را شنیدم که باز شد، کلیدی چرخید، پس از آن شش چار گوش شیشه مات در اتاق پرستار دورته آ از داخل روشن شد و واقعیت یافت. اوسکار همچنان دراز کشیده و با پاتختی الیاف نارگیل روی خود را پوشانده بود، هنوز مقداری گرمی در اندام خود حفظ کرده بود. چشمان من به چار گوشهای روشن خیره بود، گه گاه سایه‌ای روی شیشه مات می افتاد. حالا می رود به طرف گنجی لباسش، حالا به سوی کمد، اوسکار کوششی سگانه انجام داد. با پاتختی روی باریکه به طرف در اتاق او پیش رفتم، چوب را چنگ زدم، کمی خود را بالا کشیدم، دستی جویا و التماس کننده را روی دو شیشه پایین حرکت دادم، اما پرستار دورته آ در را باز نکرد، خستگی ناپذیر بین گنجی و کمد آینه دار در حرکت بود. این را می دانستم و اذعان نمی کردم: پرستار دورته آ اثاثش را جمع می کرد، فرار می کرد، از من فرار می کرد. حتی این امید را، که هنگام خروج از اتاقش چهره روشن شده از نور برقش را به من خواهد نمود، بایستی به گور بسپارم. نخست پشت در دارای شیشه مات تاریک شد، سپس صدای کلید را شنیدم، در باز شد، صدای کفش روی باریکه الیاف نارگیل، به سوی دستهایم را دراز کردم، دستم به جامه دان خورد، به پای جوراب پوشیده؛ با یکی از آن کفشهای ساده راهپیمایی، که در گنجی لباسهای او دیده بودم، ضربه‌ای به سینه من زد، مرا پرت کرد روی باریکه، و چون اوسکار بار دیگر خودش را بالا کشید و به التماس گفت: «پرستار دورته آ» در منزل بسته شد: یک زن مرا ترک کرده بود.

شما و همه کسانی که زجر مرا درک می کنند، خواهند گفت: برو به رختخواب اوسکار. بعد از این داستان شرم آور، در راهرو دیگر چه می خواهی. ساعت چهار صبح است. عریان روی باریکه الیاف نارگیل افتاده‌ای. روی خودت را نا کافی با تکه‌ای الیاف نارگیل پوشانده‌ای. قلبت خون آلود است، حشفت دردت می کند. آوای رسوایت تا به آسمان رسیده. تو آقای زیدلر را بیدار کرده‌ای. او زنت را بیدار کرده. حالا خواهند آمد، در اتاق خواب نشیمن آنان باز است و تو را می بینند. برو به رختخواب اوسکار، به زودی ساعت پنج صبح خواهد شد!

عیناً همین نصایح را در آن لحظات به خودم کردم، در لحظاتی که روی باریکه خوابیده بودم. سردم بود و سر جایم ماندم. کوشیدم اندام پرستار دورته آ را به یاد آورم. هیچ جز الیاف نارگیل حس نمی کردم. چند تایی هم بین دندانهایم بود. در این موقع باریکه نوری روی اوسکار افتاد: در اتاق خواب نشیمن زیدلرها لایش باز شد، کله تشی زیدلر و بالای آن کلهای پر از جعد پیچهای آهنین، سر زن زیدلر. خیره شده بودند، زیدلر سرفه‌ای کرد، زن زیدلر خندید، زیدلر مرا صدا کرد، پاسخی ندادم، زن زیدلر همچنان می‌خندید، زیدلر دستور سکوت داد، زن زیدلر خواست بداند مرا چه می‌شود، زیدلر گفت که این درست نیست، زن زیدلر خانه را خانه‌ای محترم نامید، زیدلر مرا تهدید به اخراج کرد، اما من ساکت بودم چون هنوز پیمانہ لبریز نشده بود. در این موقع زن زیدلر در اتاق خواب نشیمن را باز کرد و زیدلر چراغ راهرو را روشن کرد، سپس آمدند سراغ من، چشمانی خشمگین، چشمانی از فرط خشم کوچک شده نمودند، و زیدلر مترصد بود، این بار خشم خود را با شکستن لیوانهای مشروب خوری فرو نشانند، بالای سرم ایستاده بود، و اوسکار در انتظار خشم تشی - اما زیدلر نتوانست خشم خود را فرو نشانند، چون از پلکان صدایی شنیده شد، چون کلید ناهویدایی قفل در منزل را می‌جست و عاقبت آن را یافت، چون کلپ وارد شد و شخص دیگری را هم همراه آورده بود، که به همان اندازه مست بود که خودش: شوله، گیتارزنی که بالاخره پیدا شده بود.

آن دو زیدلر و خانم زیدلر را آرام کردند، روی اوسکار خم شدند، سئوالی نکردند، مرا برداشتند، مرا و آن تکه باریکه الیاف نارگیل ابلیسی را به اتاقم حمل کردند.

کلپ بدنم را مالش داد و گرم کرد. گیتارزن لباسهایم را آورد. دو نفری لباسهایم را تنم کردند و اشکم را پاک کردند. هق هق کردن من، برابر پنجره‌ام صبح شد. گنجشکها. کلپ طبلم را بر من آویخت و فلوت چوبی خودش را به من نشان داد. هق هق کردن من. گیتارزن گیتارش را به شانه انداخت. گنجشکها، دوستان مرا احاطه کردند، در میان گرفتند، اوسکار هق هق کنان

را، که مقاومت نمی کرد، از منزل، از خانه خیابان پولیشر به سوی گنجشکها بردند، تأثیر الیاف نارگیل را از او دور ساختند، از خیابانهای صبح زده گذراندند، از وسط هوف گارتن به سوی ساختمان اخترشناسی تا ساحل رود راین پیش بردند، رود راین که به رنگ خاکستری می خواست برود هلند و کشتیهایی را حمل می کرد که روی آنها نسیم لباسهای شسته را تکان می داد. از ساعت شش صبح تا ساعت نه پیش از ظهر در آن صبح گرفته روز سپتامبر فلوت زن کلپ، گیتارزن شوله و طبال اوسکار در ساحل راست رود راین نشستند، موزیک نواختند، سازهایشان را هماهنگ کردند، از شیشه نوشیدند، به درختان سپیدار ساحل مقابل چشمک زدند، برای کشتیهایی که زغال بار کرده بودند، که از شهر دویزبورگ می آمدند و درخلاف جهت جریان آب با مشقت پیش می رفتند، موسیقی تند و شاد، یا غمگین و آرام سرزمین می سی سی پی را نواختند و به دنبال نامی برای گروه تازه تشکیل شده خود بودند.

وقتی آفتاب، تیرگی صبحگاهی را کمی رنگ زد و موسیقی نیاز نوازندگان را برای صبحانه ای مفصل افشاء ساخت، اوسکار، که بین خودش و شب گذشته طبلی قرار داده بود، از جا برخاست، از جیب کتش پول درآورد، که به معنی صبحانه بود، و نام گروه تازه شکل یافته را برای دوستان افشاء کرد: ما خود را "The Rhine River Three" (گروه سه تایی رود راین) نامیدیم و رفتیم تا صبحانه بخوریم.

در زیرزمین پیازی

همانطور که ما به چمنهای اطراف راین علاقه داشتیم، میهمانخانه‌دار فردیناند شموه هم آن قسمت از ساحل راست راین بین دوسلدورف و کایزر ورث را دوست می‌داشت. ما قطعات برنامه‌مان را اغلب بالاتر از اشتوکوم تمرین می‌کردیم. شموه با تفنگ خفیفش پرچینها و بوته‌زارهای ساحلی را به دنبال گنجشک می‌گشت. این کار برایش تفننی بود و خستگی‌اش را برطرف می‌کرد. هر وقت شموه در محل کارش ناراحت می‌شد، به خانمش دستور می‌داد بنشینند پشت رل مرسدس، در ساحل رود پیش می‌رانند، اتومبیل را بالاتر از اشتوکوم پارک می‌کردند، شموه پیاده با پاهایی کمی پهن و تفنگ می‌دوید پایین، از روی چمن می‌گذشت، زنش را، که خوشتر داشت در اتومبیل بماند، به دنبال می‌کشید، در ساحل می‌گذاشت روی سنگی بنشیند و خودش در پرچینها و بوته‌ها پنهان می‌شد. ما «راگ تایم» تمرین می‌کردیم و او در بوته‌ها تیراندازی می‌کرد، درحالی که ما به موزیکمان توجه داشتیم، شموه گنجشک می‌زد.

شوله، که عیناً مانند کلپ همه میهمانخانه دارهای شهر کهنه را می‌شناخت، به محضی که در سبزه‌ها صدای تیر برمی‌خاست می‌گفت:

«شموه گنجشک می‌زند.»

چون شموه دیگر زنده نیست، همین جا می‌توانم از او یاد کنم: تیرانداز خوبی بود، احتمالاً انسانی خوب؛ چون وقتی شموه گنجشک می‌زد، گرچه در جیب چپش فشنگ خفیف داشت، ولی جیب راست کتش از دان برای پرنده پر بود، آن را قبل از تیراندازی پخش نمی‌کرد، بلکه بعد از تیراندازی - شموه هرگز بیش از دوازده گنجشک در یک بعدازظهر نمی‌زد - با اطواری حاکی از بلندنظری برای گنجشکها می‌پراکند.

زمانی که شموه هنوز زنده بود، در یک صبح خنک نوامبر چهل و نه - ما هفته‌ها بود که در ساحل راین مشغول تمرین بودیم - نه با صدایی آهسته، بلکه غلو شده بلند خطاب به ما گفت: «چطور می‌توانم تیراندازی کنم، وقتی شما موزیک می‌زنید و پرنده‌ها را فرار می‌دهید!»

کلپ با عذرخواهی فلوتش را از لب برداشت و چون تفنگ نگاه داشت و قراول رفت «اوه، شما همان آقای هستید که با ادراکی قوی از موزیک دقیقاً متناسب با ریتم موزیک ما در پرچینها تیراندازی می‌کنید، احترام مرا بپذیرید آقای شموه!»

شموه خوشش آمد که کلپ او را به نام خواند، اما با وجود این سؤال کرد، کلپ از کجا اسم او را می‌شناسد. کلپ خود را جاخورده نمایاند: هر کسی شموه را می‌شناسد. در خیابان شنیده می‌شود که می‌گویند: این شموه است که می‌رود، این شموه است که می‌آید، شموه را دیدید، امروز شموه کجاست، شموه گنجشک می‌زند.

شموه که توسط کلپ شخصیتی جهانی شده بود، سیگارت تعارف کرد، اسم ما را پرسید، خواست برایش قطعه‌ای از برنامه خودمان را بنوازیم، یک «تیگراگ» برایش نواختیم، با حرکت دست زنش را صدا کرد که در پالتوی پوست روی قطعه سنگی نشسته و بر امواج رود راین خیره شده بود. او در پالتوی

پوست آمد، بار دیگر از ما خواست قطعه‌ای بزنیم، ما «های سوسیتی» را نواختیم، او در پالتوی پوست، وقتی قطعه را تا آخر نواختیم، گفت: «خوب فردی، این درس همونه که تو واسه زیرزمین می‌خواستی.» به نظر رسید که شموه هم همین نظر را داشته باشد، باور کرد که در جستجوی ما بوده و ما را یافته است، اما نخست در حال تفکر، احتمالاً برای برآورد اوضاع، چند ریگ پهن را با مهارت مماس با سطح آب از روی راین گذراند، آنگاه پیشنهادش را عنوان کرد: موزیک در زیرزمین پیاز، از ساعت نه شب تا دو صبح، ده مارک برای هر نفر در هر شب، خوب می‌گوییم دوازده مارک - کلپ گفت هفده مارک تا شموه پانزده مارک را بپذیرد - اما شموه گفت چهارده مارک و پنجاه فنیگ و ما دست دادیم.

از سمت خیابان، زیرزمین پیاز شبیه به میهمانسراهای کوچک تازه‌ای بود که تفاوت آنها با میهمانسراهای قدیمی فقط در این بود، که از آنها گرانتر بودند. علت قیمت‌های بالاتر را می‌توان ناشی از تزیینات فوق مدرن داخل آنها دانست، که موجب می‌شد معمولاً به کافه هنرمندان مشهور گردند، آنها را یا کاملاً ساده «دکه‌ی راویولی» یا مرموز و بیگانه «تابو» و یا تند و تیز «پاپریکا» می‌نامیدند - و یا «زیرزمین پیاز».

با عدم مهارتی تعمدی نام «زیرزمین پیاز» و به نحوی ابتدایی قیافه یک پیاز روی تابلویی لعابی رسم شده بود، که بنابر سبک قدیم آلمانی بر پایه‌ای چدنی تاب و پیچ‌دار آویزان بود. یگانه پنجره آن با شیشه‌های دست ساز سبز رنگ، به رنگ شیشه‌های آبجو، شیشه شده بود. برابر در آهنی قرمز رنگ شده آن، که در سالهای سخت جنگ احتمالاً در یک پناهگاه هوایی می‌بوده، دربانی در پوستین ایستاده بود. هر کس مجاز نبود به زیرزمین پیاز وارد شود. به خصوص روزهای جمعه، که معمولاً مزد هفتگی مبدل به آبجو می‌شد، بایستی از ورود ساکنان شهر کهنه، که به هر حال زیرزمین پیاز برایشان گران بود، جلوگیری شود. اما کسی که اجازه ورود می‌یافت، پشت در آهنی قرمز رنگ شده پنج پله بتونی می‌دید، اگر از این پنج پله پایین می‌رفت، به پاگردی می‌رسید یک متر در

یک متر - افیش مربوط به یک نمایشگاه آثار پیکاسو حتی این پاگرد را جالب و اصیل می‌نمایاند - و چون پله‌های بعدی را پایین می‌رفت، این بار چهار پله، برابر جارختی قرار می‌گرفت، نبشته روی مقوا چنین بود: «متمنی است موقع رفتن پرداخت کنید!» مرد جوان پشت جارختی - اغلب جوانی ریشو از هنرجویان آکادمی هنر - هرگز پول را پیش نمی‌گرفت، چون در زیرزمین پیاز، گرچه گران بود، اما محترمانه رفتار می‌شد.

میهمانخانه‌دار شخصاً به استقبال هر میهمان می‌آمد، این کار را با حرکاتی سریع و با چنان اطواری انجام می‌داد، که گویا قرار است هر میهمان تازه را با تشریفات خاص آشنا سازد. نام میهمانخانه‌دار، همانطور که می‌دانیم، فردیناند شموه بود، گه گاه گنجشک می‌زد و اجتماعی را درک می‌کرد که پس از تحول پولی در دوسلدورف زود، در نقاط دیگر آلمان آهسته‌تر، اما به هر حال تکامل می‌یافت.

زیرزمین پیاز در واقع - از همین نکته می‌شود یک کافه شبانه جدی و پررونق را شناخت - دالانی را می‌نمود با کف‌پوشی سرد، تقریباً چهارمتر در هجده متر که دو بخاری اصیل لوله‌ای بایستی آن را گرم کند. اما درحقیقت این زیرزمین اصلی نبود، سقف آن را برداشته بودند، آن را از بالا تا زیر سقف منزل هم کف توسعه داده بودند. بنابراین یگانه پنجره زیرزمین پیاز هم در واقع پنجره زیرزمین نبود، بلکه پنجره سابق منزل هم کف قدیمی بود. این حقیقت بر حال و هوای جدی بودن یک کافه شبانه پررونق تا حدودی لطمه می‌زد، ممکن بود از آن پنجره درون کافه دیده شود، اگر آن را با شیشه دست ساخت شیشه نکرده بودند، از آنجا که در قسمت توسعه یافته زیرزمین بالکنی تعبیه شده بود که به وسیله نردبانی تخته‌ای می‌شد بدان رسید، شاید بتوان زیرزمین پیاز را یک کافه شبانه جدی نامید، گرچه این زیرزمین یک زیرزمین واقعی نبود - اما چرا باید باشد؟

اوسکار فراموش کرد گزارش کند که آن نردبان تخته‌ای، که به بالکن منتهی می‌شد، درواقع یک نردبان تخته‌ای نبود، بلکه نوعی پل طنابی بود، روی

آن می‌شد از چپ و راست، برای پیشگیری از خطر سقوط، به طنابهای رختشویی تکیه کرد، کمی تکان می‌خورد، آدم را به یاد مسافرت دریایی می‌انداخت و موجب گرانی بیشتر قیمت‌ها در زیرزمین پیاز می‌شد.

چراغهای کاربیت، از نوعی که معدنکاران همراه دارند، زیرزمین پیاز را روشن می‌کرد، بوی کاربیت می‌پراکند - عاملی که به نوبه خود بر قیمت‌ها می‌افزود - و میهمانان زیرزمین پیاز را به تونل‌های معدن می‌برد، بگوییم معدن پتاس، نهصدوپنجاه متر زیرزمین: معدن کنان با بالاتنه لخت سنگها را می‌کنند و به یک رگه برخورد می‌کنند، بیل زنان نمک قلیا را جمع می‌کنند، چرخها ناله می‌کنند، بالابرها پر می‌شوند، از دور، از تونل فریدریش هال دوم سرمعدنچی می‌آید، چراغش را تکان می‌دهد، این سرمعدنچی است که می‌گوید «خدا قوت!» و چراغ کاربیدش، که عیناً همان شکلی دارد که چراغهای کاربید آویزان بر دیوارهای گچ نشده و بدون دقت با آهک سفید شده زیرزمین پیاز، نور می‌افکند، بو می‌دهد، قیمت‌ها را افزایش می‌دهد و جوی اصیل در اطراف خود به وجود می‌آورد.

محل‌های نشستن ناراحت بودند، جعبه‌های معمولی که با جوال پیاز روی آنها را پوشانده بودند، در عوض میزهای چوبی براق و تمیز بودند و میهمانان را از داخل معدن به اتاقهای پرصفای دهقانی می‌خواندند، شبیه به آنهایی که گاهی در فیلمهای سینما می‌بینیم.

همه‌اش همین بود! و بار؟ باری وجود نداشت! آقای سرپیشخدمت لطفاً کارت غذا را بیاورید! نه کارت غذا و نه سرپیشخدمت. فقط می‌توان از گروه ما « The Rhine River Three » نام برد. کلپ، شوله و اوسکار در زیرنردبان تخته‌ای، که در واقع پل طنابی بود نشسته بودند، ساعت نه می‌آمدند، سازه‌های خود را باز می‌کردند و حدود ساعت ده شروع می‌کردند به زدن. چون حالا پانزده دقیقه بعد از ساعت نه است، درباره ما باید بعداً سخن گفته شود. هنوز باید به انگلستان شموه نگریست، انگلستانی که شموه گه گاه با آنها تفنگ خفیف را نگاه می‌دارد. به محضی که زیرزمین پیاز پر از میهمان شود - نیمه پر،

پر محسوب می شود - شموه، میهمانخانه دار شالی روی شانه می اندازد، ابریشمی، به رنگ آبی و چاپ شده، چاپی خاص که عنوان خواهد شد، چون شال انداختن شموه مفهومی دارد. نقش چاپ شده را می توان پیازهای زرد طلایی نامید. وقتی شموه این شال را بیاندازد می توان گفت که زیرزمین پیاز باز شده است.

میهمانان: کسبه، پزشکان، و کلاً دادگستری، هنرمندان، همچنین هنرپیشگان تآتر، روزنامه نویسان و کارمندان شهر، خلاصه همه کسانی که امروزه خود را روشنفکر می نامند، همراه با زنهایشان، رفیقه هایشان، منشیهایشان، کارآموزانشان، رفیقه های مردنمایشان روی جعبه های پوشیده با جوال نشسته اند و تا هنگامی که هنوز شموه شال نقش پیاز طلایی خود را بر شانه نه انداخته، با حجب با هم حرف می زنند، به زحمت و ناراحت. کوشش می کنند صحبتی را شروع کنند، اما موفق نمی شوند، به رغم کوشش صمیمانه، صحبتشان گل نمی کند، در واقع از بحث اصلی طفره می روند، خیلی میل داشتند رودربایستی را کنار بگذارند، در نظر می داشتند برای یک بار حرفشان را پوست کنده بزنند، بدون ملاحظه حرف بزنند، آنچه در دل دارند، آنچه در سینه دارند بگویند، و سر را بگذارند کنار، حقیقت را خونین، انسان را عریان نشان دهند - اما نمی توانند. در اینجا و آنجا مدارج ترقی تباه شده ای، ازدواجی ضایع شده، خود را می نماید. آن آقا در آنجا با آن کله بزرگ زیر کانه اش و آن دستهای نرم تقریباً ظریفش به نظر می رسد با پسرش مشکلاتی داشته باشد که متناسب با گذشته پدر نیست. آن دو خانم، که زیر نور کاربید تأثیری جالبتر می نمایند و خز پوشیده اند، اعتقادشان را از دست داده اند، هنوز مشخص نشده: اعتقادشان را به چه چیز از دست داده اند. هنوز ما از سابقه آن آقا با آن کله بزرگ چیزی نمی دانیم. همچنین از مشکلاتی که این پسر برای پدرش، به خاطر گذشته اش فراهم ساخته حرفی زده نشده؛ مثل این است - این قیاس را باید به اوسکار بخشید - که بخواهند تخم کنند: آدم زور می زند و زور می زند... آدم در زیرزمین پیاز آن قدر بدون نتیجه زور می زند تا اینکه شموه با آن شال مخصوص

لحظه‌ای نمایان گردد، و همگی شادمانه بگویند «اوه» و او تشکر کند، پس از آن برای چند دقیقه پشت پرده در انتهای زیرزمین پیاز، جایی که مستراحها و یک انباری قرار دارد، پنهان شود و باز آید.

اما چرا میهمانخانه‌دار، وقتی بار دیگر برابر میهمانانش قرار می‌گیرد، با «اوه» شادمانه دیگری استقبال می‌شود؟ صاحب یک کافه شبانه پررونق پشت پرده پنهان می‌شود، چیزی از داخل انباری بر می‌دارد، کمی با صدایی نیمه بلند با زن مستراح بپا، که آنجا نشسته و در مجله مصورش ورق می‌زند، دعوا می‌کند، می‌آید جلوی پرده و همچون ناجی‌ای، همچون عمو بزرگ اعجاز‌گری استقبال می‌شود.

شموه با سبیدی بر بازو بین میهمانانش ظاهر می‌شود. روی این سبد را دستمالی زرد آبی چارخانه پوشانده. روی این دستمال چند تخته کوچک گذاشته شده است که تصویر خوک و ماهی را می‌نمایند. این تخته‌های کوچک تمیز صیقل شده را میهمانخانه‌دار شموه بین میهمانانش توزیع می‌کند. در این جریان او موفق به تعظیم هم می‌شود، تعارفی که حکایت از این دارد که دوران جوانی‌اش را در بوداپست و وین گذرانده است؛ لبخند شموه شبیه به لبخند کسی می‌نمود که از روی مونا لیزای اصل تصویر شده باشد.

میهمانان تخته‌های کوچک را با قیافه‌ای جدی تحویل می‌گرفتند. بعضی آنها را تعویض می‌کردند، یکی نیمرخ خوک را می‌پسندید، دیگری یک خوک خانگی معمولی را بر ماهی‌ای مرموز ترجیح می‌داد. تخته‌ها را بو می‌کردند، آنها را این طرف و آن طرف می‌کشیدند، و میهمانخانه‌دار شموه، پس از آنکه به میهمانان روی بالکن هم تخته می‌داد، کمی صبر می‌کرد تا تخته‌ها بالاخره آرام بگیرند. آن وقت - و همه قلبها این لحظه را انتظار می‌کشید - آن وقت، تا حدی شبیه به یک ساحر، دستمال چارخانه را کنار می‌زد: دستمال دیگری درون سبد را می‌پوشاند. اما روی این دستمال تعدادی چاقوی آشپزخانه قرار داشت، که در اولین نگاه شناخته نمی‌شد.

همانند قبل، هنگام توزیع تخته‌های کوچک، حالا هم شموه با چاقوها

دور می‌رفت. اما این بار گردشش را سریعتر انجام می‌داد، هیجانی را تشدید می‌کرد که فرصت می‌داد قیمت‌ها را افزایش دهد، دیگر تعارف نمی‌کرد، فرصت نمی‌داد چاقوهای آشپزخانه تعویض شوند، حرکاتش به نحوی دقیق اندازه‌گیری شده عجولانه بود. «تمام است، توجه کنید، حالا!» این را می‌گفت و دستمال را کنار می‌زد، دست می‌برد داخل سبد، بار دیگر توزیع می‌کرد، تقسیم می‌کرد، به همه پیاز می‌داد، بین جماعت می‌پراکند، دهنده‌ای رحیم بود، میهمانانش را تأمین می‌کرد، به آنها پیاز می‌داد، پیاز، که نظیر آن به رنگ زرد طلایی و کمی اسلیمی شده بر شالش نقش شده بود، پیاز از نوع معمولی، رویدنی‌ای غده‌ای، پیاز گل لاله نه، پیاز از نوعی که دهقانها یا زنان دهقان یا خادمه‌آنان می‌کارند و برداشت می‌کنند، پیاز از نوعی که کم و بیش منطبق با واقع بر تابلوهای زندگی آرام استادان کوچک هلندی نقاشی شده، پیاز از آن نوع و از انواع شبیه بدان را میهمانخانه‌دار بین میهمانانش توزیع می‌کرد، تا آنکه همه پیاز داشته باشند، تا جایی که دیگر تنها غرش بخاریهای لوله‌ای و نوای چراغهای کاربید شنیده شود. پس از توزیع پیاز - وقتی فردیناند شموه می‌گفت: «خواهش می‌کنم، حضار محترم!» و گوشه‌ای از شالش را روی شانه چپ می‌انداخت، همان رفتاری که اسکی‌بازها قبل از حرکت می‌کنند، و با این حرکت علامت می‌داد، میهمانها پوست کردن پیازها را آغاز می‌کردند. گفته می‌شود پیاز هفت پوست دارد. خانمها و آقایان پیازها را با چاقوهای آشپزخانه پوست می‌کنند. از پیازها سه پوست اولیه، بور، زرد طلایی، قهوه‌ای زنگاری یا بهتر بگوییم پوشش پوست پیازی آن را بر می‌داشتند، به کندن پوست آن ادامه می‌دادند تا پیازها درخشان، سبز، سفید، مرطوب، چسبنده و آبدار می‌شدند، بسو می‌دادند، بوی پیاز می‌دادند، آنگاه آن را خرد می‌کردند، همانطور که پیاز را خرد می‌کنند، با مهارت یا بدون مهارت روی تخته کوچک که چهره‌خوک یا ماهی بر آن نقش شده بود، همانطور که پیاز را خرد می‌کنند، از این جهت و از آن جهت خرد می‌کردند، به نحوی که آب آن ترشح می‌کرد، هوا را می‌آلود - آقایان مسن‌تر، که نمی‌توانستند با چاقوی آشپزخانه کار کنند، بایستی مواظب باشند که

انگشتان را نبرند؛ اما بعضیها می‌بریدند، گرچه حس نمی‌کردند - در عوض بانوان مهارت بیشتری داشتند، نه همه، آن بانوانی که در خانه‌هایشان خانم خانه‌دار بودند، که در خانه پیاز خرد می‌کردند، مثلاً برای سیب زمینی سرخ کرده یا حلقه حلقه برای غذای جگر و سیب، اما در زیرزمین پیاز شموه نه این و نه آن پیدا نمی‌شد، هیچ چیز خوردنی وجود نداشت، هر کس می‌خواست چیزی بخورد، باید برود جایی دیگر، مثلاً به «فیشل» نه به زیرزمین پیاز، چون در اینجا فقط پیاز خرد می‌شد. چرا؟ چون اسمش زیرزمین پیاز بود و مکان خاصی بود، چون پیازها، پیازهای خرد شده، اگر آدم درست نگاه می‌کرد... نه، میهمانهای شموه دیگر نگاه نمی‌کردند، یا بعضی از آنان دیگر نگاه نمی‌کردند، چون اشک از چشمانشان سرازیر شده بود، نه به این دلیل که قلبشان آن چنان گرفته بود؛ چون نمی‌شود گفت که با قلب گرفته فوراً اشک جاری می‌شود، بعضی هرگز موفق نمی‌شدند، به خصوص در دهه اخیر یا دهه گذشته، به همین جهت قرن ما، بعدها، قرن بی‌اشک نامیده خواهد شد، به رغم این همه غم - عیناً به علت همین بی‌اشکی - آدمهایی که پولش را داشتند به زیرزمین پیاز شموه می‌رفتند، می‌گذاشتند میهمانخانه‌دار یک تخته کوچک - با تصویر خوک یا ماهی - یک چاقوی آشپزخانه به قیمت هشتاد فنیگ و یک پیاز معمولی محصول سبزیکاری به قیمت دوازده مارک - سرمیزشان بگذارد، پیاز را خرد می‌کردند، ریز و ریزتر تا آنکه آب پیاز موفق می‌شد، به چه کار موفق می‌شد؟ موفق به کاری می‌شد که این دنیا و غمهای این دنیا بدان موفق نمی‌شد: قطرات اشک غلطان انسانی را سرازیر سازد. در آنجا گریه می‌شد. بالاخره در آنجا گریه می‌شد. حسابی گریه می‌شد، بدون شرم، آزاد گریه می‌شد. جاری می‌شد و جریان می‌یافت. باران می‌بارید. برفها ذوب می‌شد. به خاطر اوسکار رسید که آب بندها باید باز می‌شدند. سد شکستگیهای ناشی از طغیان بهاری. اسم آن رود چیست که هر سال طغیان می‌کند و دولت هم کاری انجام نمی‌دهد؟ پس از واقعه‌ای طبیعی به قیمت دوازده مارک و هشتاد فنیگ، آدمی که گریه کرده است، حرف می‌زند. هنوز با تأمل، متعجب از بیان جریان خودش، میهمانهای

زیرزمین پیاز پس از لذت بردن از پیاز خود را روی جعبه‌های ناراحت با گونی پوشانده شده به همسایه خود وا می‌گذاشتند، همانطور که پالتو را پشت و رو می‌کنند، خود را پشت و رو می‌کردند. اوسکار، که همراه با کلپ و شوله بدون اشک زیر نردبان تخته‌ای نشسته بود، می‌خواهد رازدار بماند، می‌خواهد از همه آن رازگوییها، شکایت‌های از خود، اعترافها، پرده برداشتنها، اذعان کردنها فقط داستان دوشیزه پیوخ را شرح دهد، که آقای فولمر خود را دایم گم می‌کرد، بدین جهت قلبش چون سنگ و چشمش بی‌اشک می‌شد و می‌بایست دایم به سراغ زیرزمین پیاز گرانقیمت شموه بیاید.

دوشیزه پیوخ، بعد از آنکه گریه کرد، گفت که ما یکدیگر را در تراموا شناختیم. از مغازه می‌آمدم - دوشیزه پیوخ صاحب و اداره کننده کتابفروشی‌ای بسیار خوب بود - و تراموا کاملاً پر بود و ویلی - یعنی آقای فولمر - پای راست مرا به شدت لگد کرد. دیگر نمی‌توانستم روی پایم بایستم، با همان نگاه اول عاشق هم شدیم. چون نمی‌توانستم راه بروم، بازویش را به من عرضه کرد، مرا همراهی کرد، بهتر بگویم مرا به خانه حمل کرد و از آن روز به ناخن شست پای من، که زیر لگدش سیاه آبی شده بود، عشق ورزید. جز این هم برابر من از عشق چیزی فروگذار نکرد تا آنکه ناخن از شست پا جدا شد و برای رویش ناخنی نو دیگر مانعی بر سر راه نبود. از آن روز، که ناخن مرده افتاد، عشق او سرد شد. ما هر دو از این موضوع رنج بردیم. آن وقت ویلی، که هنوز هم به من علاقمند بود، چون در بسیاری از موارد وجه اشتراک داشتیم، پیشنهاد وحشتناکی کرد: بگذار شست پای چپت را لگد کنم تا ناخن آن هم سیاه آبی شود. تسلیم شدم و او آن را لگد کرد. فوراً بار دیگر از عشق کامل او برخوردار شدم، مجاز بودم از آن لذت ببرم تا آنکه ناخن سیاه آبی شست پای چپ هم همچون برگی زرد افتاد؛ باز عشق ما دچار خزان شد. ویلی خواست شست پای راستم را، که ناخن آن در این فاصله از نو رویده بود، لگد کند تا باز بتواند در زمینه عشق در خدمت من باشد. اما من به او این اجازه را ندادم، به او گفتم، اگر عشقش واقعی باشد، باید پیش از یک ناخن دوام آورد. مرا درک نکرد و رهایم کرد. بعد از

ماهها یکدیگر را در سالن کنسرت ملاقات کردیم. در فاصله دو قطعه، بی آنکه حرفی بزنند، کنارم نشست، چون کنار من صندلی خالی بود. وقتی هم‌آوازان برای خواندن قسمت اخیر سمفونی نهم از جا برخاستند، من پای راستم را، که قبلاً کفش آن را کنده بودم، به او عرضه داشتم. آن را لگد کرد، و من با وجود این کنسرت را بر هم نردم. پس از هفت هفته ویلی بار دیگر مرا رها کرد. دوبار دیگر هم توانستیم چند هفته‌ای با هم باشیم، چون دو بار دیگر، یک بار پای چپم را، آنگاه پای راستم را به او عرضه داشتم. اکنون هر دو شستم معیوب‌اند، ناخن آنها دیگر نمی‌روید. گه‌گاه ویلی به ملاقات من می‌آید، جلوی من می‌نشیند روی فرش، غمگین همدرد با من و همدرد با خودش، اما بی‌عشق و بی‌اشک به دو شست بی‌ناخن عشق ما می‌نگرد. گاهی به او می‌گویم: بیا ویلی، بیا برویم به زیرزمین پیاز، حسابی اشک بریزیم. ولی او تا به حال هرگز نخواست است بیاید. بنابراین آن بیچاره از اشک تسلیت‌دهنده چیزی نمی‌داند.

بعدها - اوسکار این راز را افشأ می‌کند، تا افراد کنجکاو بین شما را راضی کرده باشد - آقای فولمر رادیو فروش هم به زیرزمین ما آمد. با هم گریستند و، آنطور که کلپ دیروز در ساعت ملاقات به من گزارش داد، اخیراً ازدواج کرده‌اند.

اگر هم تیره‌بختی موجودیت بشر از سه‌شنبه تا شنبه - روزهای یک‌شنبه زیرزمین پیاز بسته بود - در تمامی گستره خود، پس از مصرف پیاز، مشهود می‌شد، اما میهمانان روز دوشنبه کسانی بودند که، گرچه نه غمگینترین، اما شدیدترین اشکها را می‌ریختند. روزهای دوشنبه ارزانتر بود. در این روز شموه پیاز را به نصف قیمت برای جوانان عرضه می‌کرد. اغلب دانشجویان دختر و پسر پزشکی می‌آمدند. اما هنرجویانی هم از آکادمی هنر، به خصوص کسانی که بعدها طراحی می‌آموختند، قسمتی از کمک هزینه تحصیلی خود را برای پیاز پرداخت می‌کردند. اما من هنوز هم، تا به امروز از خود می‌پرسم، دانش‌آموزان دختر و پسر سال آخر دبیرستان پول پیاز را از کجا تأمین می‌کردند؟

جوانها متفاوت از بزرگسالان گریه می‌کردند. جوانها مسایلی کاملاً

متفاوت دارند. لازم نیست همیشه نگرانی آنان از امتحان دیپلم باشد. طبیعتاً در زیرزمین پیاز داستانهای پدر و پسر، مادر و دختر هم بیان می‌شود. اگر هم جوانها خود را درک نشده احساس می‌کردند، اما برای درک نشدن ارزش گریستن قایل نبودند. اوسکار خوشحال بود که جوانها هنوز هم مانند گذشته به خاطر عشق، نه به خاطر عشق جسمانی گریه می‌کردند. گرهارد و گودرون: اوایل همیشه همان پایین می‌نشستند، بعدها با هم روی بالکن می‌گریستند.

دختر، بزرگ، قوی، هندبالیست و دانشجوی شیمی بود. موهایش را به طور کامل پشت سر جمع می‌کرد. با چشمانی خاکستری، با وجود این مادرانه، آن سان که در سالهای بعد از جنگ مدت‌ها در افیش‌های جامعه زنان دیده می‌شد، می‌نگریست، کاملاً بی غل و غش و اغلب مستقیم. هر اندازه هم پیشانی‌اش شیرگون، لغزنده و سالم می‌نمود و انحنایی مطلوب داشت، اما بدبختی او به طور مشهود در چهره‌اش مشخص بود. از حنجره به بالا، روی چانه قوزی‌اش، روی هر دو گونه‌اش پوشش از رویش ریشی مردانه داشت، که آن تیره‌بخت دایم از نو کوشیده بود آن را بتراشد و در نتیجه تأثیر بد برجا گذاشته بود، پوست لطیفش تحمل تیغ را نمی‌داشت. بر بدبختی‌ای سرخ شده، ترک خورده، جوش زده، که بر آن مدام از نو ریش می‌روید می‌گریست. گرهارد بعد از گودرون به زیرزمین پیاز آمد. آن دو مانند دوشیزه پیوخ و آقای فولمر در تراموا همدیگر را نشناخته بودند، بلکه در قطار راه آهن. گرهارد مقابل گودرون نشسته بود، هر دو از تعطیلات بین دو سمستر باز می‌گشتند. گرهارد فوراً عاشق او شد، با وجود ریش. گودرون جرأت نمی‌کرد، به خاطر ریش، او را دوست داشته باشد، اما چانه همچون کفل صاف گرهارد را - که در واقع بدبختی او به‌شمار می‌رفت - تحسین می‌کرد؛ ریش آن مرد جوان نمی‌روید، موجب شده بود که در برخورد با دختران جوان شرمگین گردد. با وجود این گرهارد سر حرف را باز کرد، وقتی در ایستگاه اصلی دوسلدورف پیاده می‌شدند، حداقل دوست یکدیگر بودند. از آن روز به بعد هر روز با هم دیدار می‌کردند، درباره این و آن صحبت می‌داشتند و افکار خود را رد و بدل می‌کردند، فقط درباره ریش نرویده

و ریش دایم از نور رشد کننده حرفی زده نمی‌شد. گرهارد رعایت حال گودرون را می‌کرد، به خاطر پوست صدمه دیده‌اش، او را نمی‌بوسید. بدین سان عشق آنان نجیب ماند، گرچه چندان اهمیتی برای نجابت قایل نبودند، گودرون با شیمی سروکار داشت و گرهارد می‌خواست پزشک شود. وقتی دوست مشترکی به آنان زیرزمین پیاز را توصیه کرد، آن دو، آن طور که شیمیست‌ها و پزشک‌ها بدبین‌اند، خواستند با پوزخندی از این توصیه بگذرند و بدان وقتی نگذارند. اما گودرون بالاخره رفت، هر دو به یکدیگر اطمینان دادند، که می‌رود تا در آنجا مطالعه کند. اوسکار به ندرت آدم‌های جوان را این چنین گریان دیده است. دایم می‌آمدند، از بودجه غذایی خود شش مارک و چهل فنیک صرفه‌جویی می‌کردند، به خاطر ریش در نیامده و ریشی که پوست ظریف دخترانه‌ای را وحشی کرده بود، می‌گریستند. گاه می‌کوشیدند از زیرزمین پیاز دور بمانند، اگر هم یک دوشنبه نمی‌آمدند، دوشنبه بعد باز آنجا بودند، گریان خرده پیازهایشان را با انگشت مالش می‌دادند و افشاً می‌کردند که کوشیده‌اند شش مارک و چهل فنیک را صرفه‌جویی کنند، در اتاق دانشجویی‌شان با پیاز ارزان آزموده‌اند، اما شباهتی به زیرزمین پیاز نداشته است. آدم محتاج کسانی است که به او گوش دهند. در جمعیت آدم بهتر گریه می‌کند، وقتی چپ و راست و آن بالا در بالکن همقطاران از این یا آن دانشکده، حتی هنرجویان آکادمی هنر و دانش آموزان دبیرستانی هم، گریه می‌افتند.

مورد گرهارد و گودرون هم، علاوه بر اشک‌ریزیها، کم‌کم به شفای آنان منجر شد، احتمالاً آب چشم، شرم را زدوده بود. آنان، آنطور که گفته شد، به هم نزدیکتر شدند. گرهارد پوست صدمه دیده گودرون را بوسید، گودرون از پوست صاف گرهارد لذت برد، یک روز دیگر به زیرزمین پیاز نیامدند، دیگر نیازی بدان نداشتند. اوسکار ماهها بعد آنان را در بلوار کونیگز دید، نخست آن دو را شناخت: گرهارد، گرهارد صاف ریشی بور قرمز داشت، گودرون، با آن پوست خاکستری اکنون فقط کرکی پررنگ بالای لبش نمایان بود، که به چهره او خوب می‌آمد. اما چانه و گونه گودرون صاف و بدون رویدنی برق می‌زد.

آن دو زن و شوهری دانشجو بودند - اوسکار می‌شنود که پنجاه سال بعد برای نوه‌هایشان قصه می‌گویند، گودرون: «این مربوط به زمانیست که بابابزرگ ریش درنیاورده بود.» گرهارد: «این مربوط به زمانیست که مامابزرگ از رویدن ریش زجر می‌کشید، و ما هر دو روزهای دوشنبه به زیرزمین پیاز می‌رفتیم.»

اما برای چه، شما سؤال خواهید کرد، آن سه نوازنده همچنان زیر پله کشتی یا نردبان تخته‌ای نشسته‌اند؟ آیا در آن دکه پیازی با آن همه گریه، زارزدن و دندان بر هم ساییدن نیازی به نوازنده دائمی و متعهد می‌بود؟

به محضی که میهمانان به حد کافی گریه کرده بودند، حرف‌هایشان را زده بودند، ما سازهایمان را برمی‌داشتیم، برای بازگرداندن آنان به مذاکرات معمولی روزانه موزیک می‌زدیم، برای میهمانان ترک کردن زیرزمین پیاز را ساده‌تر می‌کردیم، تا میهمانانی تازه بتوانند جایشان را بگیرند. کلپ، شوله و اوسکار با پیاز مخالف بودند. همچنین در قرارداد با شموه شرطی بود که ما را از مصرف پیاز، به نحوی که میهمانان او مصرف می‌کردند، منع کرده بود. نیازی هم به پیاز نداشتیم. شوله گیتارزن دلیلی برای شکایت نداشت، همیشه راضی و خوشبخت بود، حتی زمانی که در حال زدن «راگ تایم» دو تا از سیم‌های بانجویش به یکباره پاره می‌شد. برای دوست من کلپ مفاهیم گریه و خنده حتی تا به امروز هم روشن نیست. گریه را شادی باور دارد؛ هرگز او را چنان خندان ندیدم، که هنگام تدفین عمه‌اش، عمه‌ای که برایش، قبل از آنکه ازدواج کند، پیراهن‌ها و جوراب‌هایش را می‌شست. اما وضع اوسکار چگونه بود؟ اوسکار دلیل کافی برای گریستن داشت. مگر لازم نبود خاطره پرستار دورته‌آ را در یک شب طولانی بی‌نتیجه روی باریکه‌الیا ف نارگیل طویلتر از شب با اشک بشویم؟ و ماریای من، موجبی برای شکوای من عرضه نمی‌کرد؟ مگر اربابش، اشتنسل در منزل خیابان بیلک آمد و شد نداشت؟ مگر کورت کوچولو، پسر من به آن کاسب اغذیه فروش و آن فعال مراسم کارناوال نخست «عمو اشتنسل» و پس از آن «پاپا اشتنسل» نمی‌گفت؟ و قبل از ماریای من، مگر در زیر ماسه‌های گورستان زاسپه، زیر گل‌های گورستان برنتاوه: مامای بیچاره من،

یان برونسکی ابله، ماتزرات آشپز، که احساسش را فقط در سوپ می‌توانست متظاهر سازد، آرام نگرفته بودند؟ - برای همه اینها می‌بایست گریه کرد. اما اوسکار از جمله آدمهای معدود و خوشبختی است که حتی بدون پیاز هم اشکشان جاری می‌شود. طبل من هم به من کمک می‌کرد. فقط به ضربات کمی، به ضربات خاصی نیاز بود تا اشک اوسکار جاری شود. اشکهایی که نه بهتر و نه بدتر از اشکهای گرانقیمت زیرزمین پیاز بودند.

میهمانخانه‌دار شموه هم هرگز به پیاز دست نمی‌زد. برای او گنجشکانی، که در ساعات فراغت بین پرچینها و بوته‌ها می‌زد، جایگزین هم ارزشی به شمار می‌رفت؛ مگر بارها پیش آمد نکرده بود که شموه پس از زدن دوازدهمین گنجشک آنها را روی روزنامه ردیف می‌کرد و بالای سر آن دوازده گلوله پر، اشکش جاری می‌شد، مگر در حال گریستن دان روی چمن ساحلی رود راین و روی ریگهای کنار رود نمی‌پراکند؟ در زیرزمین پیاز هم امکان دیگری برایش وجود داشت که غم خود را فراموش کند. بدین کار عادت کرده بود که هفته‌ای یکبار زن نظافتچی مستراحها را به شدت ناسزا بگوید و او را: فاحشه، زنیکه، گمراه، ناآمرزیده بنامد. صدای شموه شنیده می‌شد که فریاد می‌کشید «بیرون! از برابر چشم من دور شو، وحشت انگیز!» زنان نظافتچی مستراحها را بدون فرجه اخراج می‌کرد، زنهای دیگری را استخدام می‌کرد، اما پس از مدتی کوتاه برایش مشکل شد، چون زن نظافتچی تازه یافت نمی‌شد، بنابراین ناچار بود محل کار را بار دیگر به زنانی واگذارد که یک بار یا چندبار بیرونشان کرده بود. زنان نظافتچی، که معنی قسمت اعظم فحشهای شموه را نمی‌فهمیدند، با میل به زیرزمین پیاز باز می‌گشتند، چون در آنجا درآمد خوبی داشتند. گریه میهمانان را بیش از میهمانان سایر میهمانسراها به مکان خلوت می‌راند؛ همچنین آدم گریان دست و دل بازتر از آدمی است که چشمانش خشک است، به خصوص آقایان، که با چهره‌ای قرمز، وارفته و باد کرده به مستراحها هجوم می‌آوردند، از روی میل دست در کیف پول خردشان می‌بردند. علاوه بر این زنان نظافتچی مستراحها به میهمانان زیرزمین پیاز دستمالهای نقش پیازی مشهور شده

می فروختند، که یک ور آن نبشته «در زیرزمین پیاز» نقش شده بود. این دستمالها شاد می نمودند، نه تنها می شد آنها را به عنوان دستمال اشک مصرف کرد، بلکه می شد به عنوان دستمال سر هم از آن استفاده کرد. آقایان دستور می دادند از این چار گوشهای رنگارنگ سه گوشهایی نک تیز بدوزند، آن را پشت اتومبیلشان آویزان می کردند و در ماه مرخصیشان علامت زیرزمین پیاز را به پاریس، به کوت دازور، به رم، اونا، یمینی، حتی به اسپانیا می بردند.

وظیفه دیگری هم به عهده ما نوازندگان و گروه موزیک ما بود: گه گاه، به خصوص هر وقت بعضی از میهمانان دو پیاز را پشت سر هم خرد می کردند، در زیرزمین پیاز طغیانی بروز می کرد که خیلی زود ممکن می بود منجر به هرزگی شود. از طرفی شموه، که این آخرین مرحله بی بندوباری را نمی پسندید، به محضی که بعضی از آقایان کراواتشان را شل می کردند، بعضی از خانمها به دگمه های بلوزشان ور می رفتند، دستور می داد موزیک بزنیم، با موزیک به مقابله با بی شرمی بشتابیم؛ از طرف دیگر این خود شموه بود که راه را برای هرزگی، تا حد معینی، باز می گذاشت، بدین ترتیب که به بعضی از میهمانان جالب خود پس از اولین پیاز فوراً پیاز دوم را هم تحویل می داد.

تا جایی که می دانم عظیمترین طغیان در زیرزمین پیاز همان طغیانی بود که برای اوسکار، اگر هم نقطه عطف زندگانی اش محسوب نشود، به هر حال برخورداری بسیار مهم به شمار می رود. زن شموه، بیلی سرزنده زیاد به زیرزمین نمی آمد، اگر هم می آمد با دوستانش می آمد که شموه به آنان علاقه ای نداشت. یک شب بیلی با منقد موزیک وود، و آرشیکت واکرلای، که پیپ می کشید، آمد. هر دو آقایان از جمله میهمانان دایمی زیرزمین پیاز بودند، اما قصه های خسته کننده ای همراه می آوردند: وود به علل مذهبی گریه می کرد - او می خواست تغییر مذهب دهد، یا تغییر مذهب داده بود، یا برای دومین بار تغییر مذهب می داد - واکرلای پیپ کش به خاطر پروفیسوری گریه می کرد که در سالهای دهه بیست خاطر خواه یک زن دانمارکی شد. و از کارش دست کشید، اما زن دانمارکی با کس دیگری رفت، با یک مرد آمریکای جنوبی، شش بچه

دارد و این موضوع وا کرلای را آزرده می‌کند، باعث می‌شود پیش سرد شود. این وود بدجنس بود که واداشت زن شموه پیازی خرد کند. بیلی پیاز را خرد کرد، شروع کرد به حرف زدن، شموه را رسوا کردن، چیزهایی حکایت کرد که اوسکار از روی ادب برای شما نخواهد گفت، وقتی شموه به زنش حمله‌ور شد، نیاز به مردانی قوی هیکل بود تا جلوی او را بگیرند؛ چون روی همه میزها هم چاقوی آشپزخانه پراکنده بود. مردها آن مرد خشمگین را چندان نگاه داشتند تا بیلی سبکسر با دوستانش وود و وا کرلای بیرون رفتند.

شموه هیجان‌زده و زخم برداشته بود. این را از دستهایش، که دایم از نوشال نقش پیازی‌اش را جابجا می‌کرد، فهمیدم. چندین بار پشت پرده پنهان شد، به زن نظافتچی ناسزا گفت، با سبیدی پر از پیاز بازگشت، شموه عصبی و با نمایش شادمانی‌ای غلو شده، با بلندنظری ناشی از تلون به اطلاع میهمانانش رساند، که یک دور پیاز مجانی توزیع خواهد شد، و فوراً هم توزیع کرد.

در آن زمان حتی کلب، که برایش هر وضع درد آور انسانی همچون شوخی‌ای جالب مزه می‌داد، اگر هم نه متفکرانه، به هر حال نگران فلوتش را آماده نگاه داشت. ما می‌دانستیم چه اندازه خطرناک است اگر به این جماعت حساس و ظریف دوبار کوتاه پشت سر هم امکان گریه‌ای بی‌قید و بند داده شود. شموه، که دید ما سازمان را آماده نگاه داشته‌ایم، ما را از زدن موزیک منع کرد. روی میزها چاقوهای آشپزخانه کار خرد کردن پیاز را شروع کردند. اولین پوستهای زیبای به رنگ چوب گل سرخ بی‌توجه کنار انداخته شد. گوشت شیشه‌گون پیاز با رنگ سبز رنگ پریده زیر چاقوها رفت. گریه، با کمال شگفتی، توسط خانمها آغاز نشد. آقایان در سنین بالاتر، صاحب یک آسیاب بزرگ، هتل‌داری با دوستش که کمی بزرگ کرده بود، یک نماینده نجیب‌زاده، یک میز کامل صاحبان کارخانه لباس مردانه که برای جلسات هیأت مدیره در شهر اقامت داشتند، و آن بازیگر کله تاس که در زیرزمین شهرتش قروچه کن بود، چون هنگام گریه دندانهایش را بر هم می‌سایید، همه به گریه افتادند، قبل از آنکه خانمها در گریه شرکت کنند. اما خانمها و آقایان